

آب زیپو

آنا ویمشنايدر

ترجمه

زهرا معین‌الدینی

فرهنگ نشر نو

بامکاري نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۴

یادداشت مترجم

این کتاب داستان زندگی زنی روستایی است به قلم خودش. آنا ویم شنایدر داستان زندگی خود را به زبانی ساده و با گویش بایری بازگو می‌کند. با این‌که زندگی‌اش سراسر در رنج و زحمت گذشته، زندگی‌نوشت او به هیچ وجه نگاه سرزنش‌باری به گذشته ندارد.

آنا در سال ۱۹۱۹ در روستایی کوچک نزدیک فارکیرشن، در جنوب ایالت بایرن، به دنیا آمد. هشت‌ساله بود که مادرش از دنیا رفت و دوران خوش کودکی‌اش بسیار زود به پایان رسید. آنا، که بزرگ‌ترین دختر خانواده بود، مجبور شد کارخانه و مراقبت از خواهر و برادرهایش را به‌عهده بگیرد. بعد از ازدواج هم همسرش، آلبرت، به جبهه رفت و او با انبوهی از کارها تنها ماند: کارخانه، کار سخت مزرعه، رسیدگی به امور سالمندانی که با او در یک خانه زندگی می‌کردند. او همیشه آرزو داشت ماجرای زندگی‌اش را بنویسد تا سرانجام در اواخر عمر آرزویش را عملی کرد و خاطراتش را در دو دفترچه در مدت دو هفته برای فرزندانش نوشت. حیرت‌انگیز است که آنا با این‌که تنها پنج سال به مدرسه رفته و چیزی جز کتاب مقدس نخوانده بود، توانسته به دور از احساسات و بدون متهم کردن دیگران یا برانگیختن

حس دلسوزی نسبت به خود، شرایط سخت زندگی در روستا، تلخی فقر و گرمای عشق را به تصویر بکشد. او داستان زندگی اش را واقع بینانه و به دور از تلخ کامی نوشته، گرچه در پایان اشاره می کند که: «اگر یک بار دیگر به دنیا می آمدم، هرگز کشاورز نمی شدم.»

زندگی نوشت آنآ در سال ۱۹۸۴ منتشر شد و در سال ۱۹۸۹ یوزف فیلزمایر با اقتباس از آن فیلمی ساخت. هم کتاب و هم فیلم با استقبال بسیار خوبی در سراسر جهان روبه رو شد. آنآ ویم شنایدر در سال ۱۹۹۳ در سن ۶۵ سالگی از دنیا رفت.

عنوان اصلی این کتاب Herbstmilch است؛ پس مانده شیر که کره و خامه آن را گرفته اند و آن قدر رقیق شده که کسی آن را نمی خورد. در گذشته، بایرنی ها در تابستان این پس مانده شیر را در ظرف چوبی بزرگی می ریختند و مخمر ضعیفی به آن می افزودند تا ترش شود و در طول پاییز و زمستان از آن برای تهیه نوعی سوپ استفاده می کردند. Herbstmilch نمادی است از غذای بخورونمیر کشاورزان آن منطقه است که البته در آن زمان غنیمت بوده است.

ترجمه این کتاب توصیه استاد دکتر حیدریان بود. از ایشان سپاسگزارم که نسخه اصلی کتاب را در اختیارم گذاشتند. همچنین از خانم فریبا فقیهی، که در ابتدا قرار بود این کار را به طور مشترک انجام دهیم، اما میسر نشد. و سپاس ویژه دارم از آقای علی عبداللهی که در ویرایش نهایی مرا یاری دادند و از راهنمایی های ایشان بهره فراوان بردم.

زهرامعین الدینی

در بخش رُتال این در دامنه شرقی یک کوه، کشتزاری نُه هکتاری قرار دارد که روزگاری پدر و مادر و پدربزرگم، پدرِ مادرم، با هشت بچهٔ قد و نیم‌قد در آن زندگی می‌کردند. فرانتس از همه بزرگ‌تر بود، بعد از او میشل و هانس و بعد هم من، که دختر بزرگ بودم، و بعد از من هم رزل و آلفونس و زپ و شرش بودند و بعدها هم پسر دیگری به جمع ما اضافه شد. ما بچه‌ها زندگی خوشی داشتیم. پدر و مادر تا می‌توانستند کار می‌کردند. پدربزرگ هم، با این‌که هشتاد - نود سال داشت، هنوز مثل قدیم پایه‌پای آن‌ها کار می‌کرد. وقتی ریشش را با چاقوی بزرگی می‌تراشید، ما بچه‌ها برّویر تماشایش می‌کردیم، چون کارش خیلی بامزه بود. پدربزرگ به طرز مضحکی جلو آینه‌ای که به دیوار آویزان بود می‌ایستاد و زانویش را به نیمکت تکیه می‌داد و چون پایش می‌لرزید از نیمکت صدهای خنده‌داری درمی‌آمد.

در بهار، مادر شاخه‌های خشک درختان را با کج‌بیل دسته‌دسته می‌کرد. همیشه تلی بزرگ از خار و خاشاک بیرونِ خانه جمع می‌شد. ما کنارش بازی می‌کردیم، دور آن چهاردست‌وپا راه می‌رفتیم و توی هم وول می‌خوردیم. میوه‌های کاج اسبمان بود و میوه‌های صنوبر گاومان و بلوط‌ها هم جای خوکمان. بعد با تکه‌های بزرگ پوسته‌درخت خانه می‌ساختیم. با پوسته‌های درخت‌گاری هم درست می‌کردیم و حیوان‌ها را با نخ یا ریسمان نازکی به آن می‌بستیم. به جای غلات از دانهٔ بارهنگ استفاده می‌کردیم، برگ‌های پهن بارهنگ هم مثلاً پولمان بود. هر چیزی که آن‌جا بود بالاخره به یک دردی می‌خورد و برای دهقان‌بازی ما به کار می‌آمد.

پدر و مادر دلشان به بچه‌ها خوش بود. بیشتر اوقات، شب‌ها شکارچی‌بازی می‌کردیم. با هم درختان گیلاس را تکان می‌دادیم و با یک عالم سوسکی که از آن پایین می‌ریخت، حسابی پیش از خواب بازی می‌کردیم. روزی مادر پیراهن مخمل سرخ قشنگی تنم کرد و مرا روی چرخ‌دستی نشاند تا برای خرید نوشیدنی برای کارگرانِ سر زمین به دهکده برویم. در راه مرا به کسانی که از کنار خانه‌شان می‌گذشتیم معرفی می‌کرد، چون به دختر بزرگش خیلی می‌نازید.

روزی، نمی‌دانم به چه دلیل، مادر در بستر دراز کشیده بود و بچه‌های بزرگ‌تر در اتاق بالایی پیشش بودند. از پایین صدای بگومگو می‌آمد. مادر روی زمین زانو زد، قطعه‌ای از چوب کف اتاق را بلند کرد و نگاهی به پایین انداخت. پدر و پدربزرگ دعوایشان شده بود. پدربزرگ از چاه پشت خانه آب آورده بود ولی پدر درهای خانه را بسته بود و او نمی‌توانست وارد شود و سر همین دعوایشان شده بود.

یک روز که مثل همیشه شاد و سرحال مشغول بازی بودیم و دور تا دور خانه می‌دویدیم، فانی با لگن حمام از در بیرون آمد و مقدار بسیاری خون بیرونِ خانه ریخت. دست از بازی کشیدیم و دورش جمع شدیم و گفتیم، هه‌هه! چی سر بریدید؟ گفت، این خون مادرتان است. پرسیدیم یعنی سر مادر را بریده‌اید؟ خواستیم برویم پیش مادر، اما فانی گفت همین‌جا باشید، اگر اجازه دادند خودم صدایتان می‌کنم.

منتظر ماندیم. بعد از پله‌ها به اتاق بالایی رفتیم. دو مرد را دیدیم که روپوش سفید تنشان بود. دو تا از زن‌های همسایه هم آن‌جا بودند. پدر و بقیه گریه می‌کردند. مادر در بستر افتاده بود، دهانش باز بود و هر بار که به‌سختی نفس می‌کشید، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. بالای تخت نوزادی خوابیده بود که یک‌بند داد و فریاد می‌کرد. به ما بچه‌ها اجازه دادند کنار تخت مادر برویم و هر کدام یکی از انگشتان دستش را بگیریم. بعد هم ما را به بهانه بازی بیرون فرستادند.

شب که شد همسایه‌ها و آدم‌های زیادی از دور و اطراف برای خواندن دعای تسبیح آمدند. مادر در راهرو توی تابوت بود. موهای سرخ زیبایش را تاب داده بودند، درست همان‌طور که همیشه خودش جلو آینه درست می‌کرد. لباس سیاه تنش و کفش هم پایش کرده بودند. پرسیدیم چرا مادر کفش پوشیده؟ زن همسایه گفت این یک رسم قدیمی است، چون زائو باید از روی خارها به بهشت برود. همسایه‌ها همگی دعای تسبیح خواندند و بعد با نان و باده پذیرایی شدند. پس از آن باز هم دعای تسبیح خواندند. دو شب به همین منوال گذشت.

درست همان روزی که مادر مرد، مادرِ تعمیدی، با این که خودش هیچ وقت فرزندی نداشت و خیلی هم پیر بود، نوزاد را با خودش بُرد. ما گرسنه بودیم و چیزی برای خوردن نداشتیم. از زور گرسنگی چهار بچه کوچک تر روی کاناپه خوابشان برد؛ دو تا پشت، دو تا جلو و لباس های تنشان بالش و رواندازشان شد. ما بزرگ ترها هم چند تکه لباس پیدا کردیم و روی نیمکت های چوبی دور اتاق دراز کشیدیم. گریه می کردیم چون دیگر مادر نداشتیم و آخرش هم از زور غصه و گرسنگی خوابمان برد، بعد هم پدر ما را همان طور که خوابیده بودیم به تخت خواب برد.

پدر بلافاصله خدمتکاری پیدا کرد. دو هفته ای با او سر کردیم. یک روز تمام سطل ها و تشت های لباسشویی و چیزهای دیگری را که داشتیم پر کرد از لباس های خیس شده و آن ها را روی نیمکت های توی اتاق گذاشت و رفت. دوباره پدر پی خدمتکار دیگری گشت؛ او هم بیش تر از اولی دوام نیاورد و غیبت زد. گویا بعداً لباس ها را یکی از همسایه ها شسته بود. آن وقت ها اتویی در کار نبود.

بعدها پدر تصمیم گرفت تجدید فراش کند. چند نفر را به او پیشنهاد کردند، اما همیشه آخر کار کاشف به عمل می آمد که طرف دو-سه تا بچه دارد. پدر هم پیش خودش فکر می کرد این زن ها بچه های زن اول را بیرون می اندازند و بچه های خودشان را به جای آن ها وارث اموالش می کنند و خُب معلوم است که پدر نمی خواست همچین اتفاقی بیفتد. برای همین فکر زن گرفتن را برای همیشه از سرش بیرون کرد. ولی در هر حال یک نفر باید به ما می رسید و برایمان غذا درست می کرد.

مادرم در بستر مرگ از یکی از زن‌های همسایه خواسته بود مراقب من باشد. او هم برای دوشیدن شیر پیش ما می‌آمد و به‌ازای این کار پیش‌بندش را پر از سیب می‌کرد و می‌برد. تابستان بود، مادرم در ۲۱ جولای ۱۹۲۷ درگذشت.

* * *

فصل درو بود و کار در مزرعه بیداد می‌کرد. همه از کار مداوم کلافه و فراری بودند. پدر به این نتیجه رسید که خودش باید به داد خودش برسد. چاره‌ای نداشت جز این که بچه‌ها را به کار بگیرد.

فرانتس که بزرگ‌تر از همه بود به‌زور سیزده سال داشت. زن همسایه به او دوشیدن شیر را یاد داد. بعد میشل یازده‌ساله بود که موظف شد طویله را تمیز کند. همسایه دیگری آمد تا پخت‌وپز و وصله‌پینه لباس و بچه‌داری را یادم بدهد. هشت سالم بود. هانس هم که سومین بچه خانواده بود در کارها کمک می‌کرد. علوفه حیوانات را بچه‌های بزرگ‌تر می‌آوردند. در خانه ما سر ساعت پنج بیدارباش بود. پدر داس را برمی‌داشت، یکی از پسرها چرخ‌دستی و ما هم شن‌کش‌ها را. یک‌ساعته کارمان تمام می‌شد و علوفه را با چرخ‌دستی می‌آوردیم. کوچک‌ترها هنوز خواب بودند. فرانتس دو گاوی را که راحت شیر می‌دادند می‌دوشید و زن همسایه دو تایی دیگر را که سمج‌تر بودند و تن به دوشیدن نمی‌دادند. من آتش تیار می‌کردم و شیر را می‌جوشاندم و توی پاتیل می‌ریختم. کمی نمک بهش می‌زدم و نان را توی آن ترد می‌کردم. آن وقت همه دور تا دور میز می‌ایستادیم، دعای صبح و ذکر خدا و دعای «ای پدر ما که در آسمان‌هایی» برای مادر می‌خواندیم.

گاهی هم یکی از خواهر و برادرهای کوچک‌تر بیدار می‌شد و من باید بهش می‌رسیدم. برای همین کم‌تر می‌توانستم چیزی بخورم. پس از غذا هم دعای سپاس و باز «ای پدر ما ...» را برای مادر می‌خواندیم. پسرها دست‌ورویشان را می‌شستند و موهایشان را شانه می‌زدند و می‌توانستند به‌موقع به دعای صبح‌گاه مدرسه برسند. در حالی که من باید بچه‌ها را بیدار می‌کردم و سرپا می‌گرفتم، لباس تنشان می‌کردم و بهشان غذا می‌دادم. گاهی هم گریه می‌کردند، چون زیاد از دست من راضی نبودند. پدر بزرگ هم چنان در تخت‌خواب می‌ماند. من تازه وقتی می‌توانستم به مدرسه بروم که پدر کار طولی را تمام کرده و به خانه آمده بود. آن‌وقت چهار کیلومتر راه خانه تا مدرسه را تا جایی که می‌توانستم سریع می‌دویدم. در بین راه چند بار می‌ایستادم، چون درد شدیدی در پهلویم می‌پیچید. بیش‌تر وقت‌ها موقع زنگ تفریح اول به مدرسه می‌رسیدم و بچه‌ها مسخره‌ام می‌کردند.

مدت زیادی نگذشت که پسرها گفتند همه کارهای خانه با تو، کار خانه مال دخترهاست. بعد از مدرسه زن همسایه می‌آمد تا به من پخت‌وپز یاد بدهد. پدر جلو خودم به او می‌گفت که هر وقت دخترک دل به کار نداد، یک سیلی بهش بزن تا حواسش جمع شود. یکشنبه‌ها که مدرسه تعطیل بود، کارهای بیش‌تری یادم می‌داد. در نه‌سالگی می‌توانستم ماکارونی، دم‌پختک، کلوچه سیب، خوراک گوشت و خیلی غذاهای دیگر بپزم. اما اوایل تا دلتان بخواد خرابکاری کردم. وقتی پدر به خانه می‌آمد نگاهی به اجاق می‌انداخت و می‌گفت: «دختر، آتش باید بیش‌تر باشد. با این آتش که نمی‌توانی گوشت سرخ کنی. مخزن آب اجاق پر نیست، چند بار باید بهت بگویم.» و بعدش

هم همیشه یک سیلی می‌خوردم. زن همسایه هم گاهی به من بد و بیراه می‌گفت، اما هیچ‌وقت مرا نمی‌زد.

موقع کار باید روی چارپایه می‌ایستادم، چون آن‌قدر کوچک بودم که نمی‌توانستم توی قابلمه را ببینم. موقع آشپزی مدام باید چارپایه را با خودم این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدم، برای دیدن اجاق، برای گیراندن آتش یا وقتی که سر گنجه می‌رفتم. موقع سرخ کردن گوشت اگر دود بلند می‌شد می‌توانستم ببینم، اما برعکس موقع درست کردن ماکارونی توی قابلمه را نمی‌دیدم و غذا وا می‌رفت و وقتی غذا را سر میز می‌آوردم باز یک سیلی نوش جان می‌کردم. از پدر که سیلی می‌خوردم قابل‌تحمل بود، اما پشت‌بند آن برادرهای بزرگ‌تر هم هر کدام یکی می‌زدند. چون حواسم پیش خواهر و برادرهایم بود که در اتاق بازی می‌کردند، یادم می‌رفت به غذا نمک بزنم. وقتی اوضاع حسابی شیرتوشیر می‌شد و بچه‌ها سر قایم‌باشک بازی یا گرگم‌به‌هوا چیزی می‌شکستند، تقصیر به گردن من می‌افتاد؛ چون مراقبت از آن‌ها وظیفه من بود. ولی اگر پدر صدای سه برادر بزرگ‌تر را از بیرون می‌شنید که داشتند کف اتاق کتک‌کاری می‌کردند، کمر بند به دست می‌آمد و به جانشان می‌افتاد. بعد از آن دوباره آرامش برقرار می‌شد.

پس از مدتی پدر بچه‌ته‌تغاری را به خانه برگرداند، چون مادر تعمیدی پیر به خواب ابدی فرو رفته بود. از آمدن لودویگ کوچولو خیلی خوشحال شدیم، هنوز خیلی کوچک بود و نمی‌توانست درست و حسابی حرف بزند. آن‌وقت‌ها پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها تا سه‌سالگی مثل هم لباس می‌پوشیدند. هر وقت دستشویی داشت، خیلی ساده،